بخش‌هایی از کتاب «فتح خون» نوشته سید شهیدان اهل قلم، سیدمرتضی آوینی

انسان در حیرت میان عقل و عشق

پرده اول: مناظره عقل و عشق

راوی: صبح شـد و بانگ الرحیل برخاسـت و قافله عشق عازم سـفر تاریخ شد. خدایا! چگونه ممکن است که تو این باب رحمت خاص را تنها بر آنان گشوده باشی که در شب هشتم ذی‌الحجه سـال شـصتم هجری مخاطب امـام بوده‌اند و دیگران را از این دعوت محروم خواسـته باشی؟ آنان را می‌گویم که عرصه حیات‌شان عصری دیگر از تاریخ کره ارض است. هیهات ما ذلک الظن بک؛ ما را از فضل تو گمان دیگری است. پس چه جای تردید؟ راهی که آن قافله عشق پای در آن نهاد راه تاریخ است و آن بانگ الرحیل هر صبح در همه جا برمی‌خیزد. اگر نه، این راحلان قافله عشق، بعد از هزار و سیصد و چهل و چند سال به کدام دعوت است که لبیک گفته‌اند؟

الرحیل!الرحیل!

اکنون بنگر حیرت میان عقل و عشق را!!

اکنـون بنگر حیرت عقل و جرأت عشـق را!! بگـذار عاقلان ما را به مانـدن بخوانند... راحلان طریق عشق می‌دانند که ماندن نیز در رفتن است. جاودانه ماندن در جوار رفیق اعلی و این اوست که ما را کشکشانه به خویش می‌خواند.

«ابوبکر عمر بن حارث»، «عبدالله بن عباس» که در تاریخ به «ابن‌عباس» مشهور است، عبدالله بـن زبیر و عبدالله بن عمـر و بالاخره محمد بن حنفیه، هر یک به زبانی با امام سـخن از ماندن می‌گویند... و آن دیگری، عبدالله بن جعفر طیار، شوی زینب کبری، از «یحیی بن سعید»، حاکم مکـه، برای او امان‌نامه می‌گیرد... اما پاسـخ امام در جواب اینان پاسـخی است که عشق به عقل می‌دهد؛ اگرچه عقـل نیز اگر پیوند خویش را با سرچشمه عقل نبریده باشـد، بی‌تردید عشق را تصدیق خواهد کرد. محمد بن حنفیه که شنید امام به سوی عراق کوچ کرده است، با شتاب خود را به موکب عشق رساند و دهانه شتر را در دست گرفت و گفت: «یا حسین! مگر شب گذشته مرا وعده ندادی که بر پیشـنهاد من بیندیشـی؟» محمد بن حنفیه، برادر امام، شب گذشته او را از پیمان‌شکنی مردم عراق بیم داده و از او خواسته بود جانب عراق را رها کند و به یمن بگریزد.

امـام فرمود: «آری! اما پـس از آنکه از تو جدا شدم، رسـول خدا به خواب من آمد و گفت: ای حسـین! روی به راه نه که خداوند می‌خواهد تو را در راه خویش کشـته ببیند». محمد بن حنفیه گفت: «انا لله و انا الیه راجعون...»

راوی: عقل می‌گوید بمان و عشـق می‌گوید برو و این هر دو، عقل و عشـق را، خداوند آفریده است تا وجود انسان در حیرت میان عقل و عشق معنا شـود، اگرچه عقل نیز اگر پیوند خویش را با چشـمه خورشید نَبُرد، عشـق را در راهی که می‌رود، تصدیق خواهد کرد؛ آنجا دیگر میان عقل و عشق فاصله‌ای نیست.

عبدالله بن جعفرطیار، شوی زینب کبری(س) نیـز ۲ فرزنـد خویش- «عـون» و «محمد»- را فرسـتاد تا به موکب عشـق بپیوندند و با آن دو، نامـه‌ای که در آن نوشـته بود: «شـما را به خدا سـوگند می‌دهم از این سفر بازگردی. از آن بیم دارم که در این راه جان دهی و نور زمین خاموش شود. مگر نه اینکه تو سراج مُنیر راه‌یافتگانی؟»... و خود از عمرو بن سعید بن عاص درخواست کرد تا امان‌نامه‌ای برای حسین بنویسد و او نوشت.

راوی: عجبا! امام مأمن کره ارض اسـت و اگر نباشـد، خاک، اهل خویش را یکسره فرومی‌بلعد و اینان برای او امان‌نامه می‌فرسـتند... و مگر جز در پنـاه حق نیز مأمنی هسـت؟ عقـل را ببین که چگونه در دام جهل افتاده اسـت! و عشـق را ببین که چگونه پاسخ می‌گوید: «آنکه مردم را به طاعت خداوند و رسـول او دعوت می‌کند هرگز تفرقه‌افکن نیست و مخالفت خدا و رسول نکرده اسـت. بهترین امان، امان خداست و آن کس که در دنیا از خدا نترسـد، آنگاه که قیامت برپا شود در امان او نخواهد بود. و من از خدا می‌خواهم که در دنیا از او بترسم تا آخرت را در امان او باشم...».

عبدالله بن جعفرطیار بازگشت، اگرچه زینب کبری(س) و ۲ فرزند خویش- عون و محمد- را در قافله عشق باقی گذاشت.

راوی: یاران! این قافله، قافله عشق است و این راه که به سـرزمین طف در کرانه فرات می‌رسد، راه تاریخ اسـت و هر بامداد این بانگ از آسـمان می‌رسد که: الرحیل، الرحیل. از رحمت خدا دور اسـت که این باب شـیدایی را بر مشتاقان لقای خویش ببندد...

پرده دوم: قافله عشق در سفر تاریخ

قافله عشـق از منزلگاه «شراف» نیز گذشت. اول روز را کـه آزار گرما کمتر اسـت، همچنان رفتند. نزدیک ظهر، امام شنید که یکی از یارانش تکبیر می‌گویـد. فرمود: «الله اکبـر، اما تو برای چه تکبیر گفتی؟» گفت: «نخلستانی به چشمم رسیده اسـت.»... اما آنچه او دیده بود، نخلستان نبود؛ «حر بن یزید ریاحی» بود همراه با هزار سوار که می‌آمد تا راه بر کاروان ببندد. چیزی نگذشت که گردن اسبان نمودار شد. نیزه‌های‌شان گویی شاخ زنبورهای سرخ و پرچم‌های‌شان گویی بال سیاه غراب بود.

راوی: از این سوی، آنک، سپاه فاجعه نزدیک می‌شود... اما از دیگر سوی، این سیاره سرگردان حر است که در مدار کهکشانی‌اش با شمس وجود حسین اقتران می‌یابد و لاجرم، جاذبه عشق او را به مدار یار می‌کشاند.

امام کاروان خویش را به جانب کوه «ذوحسم» کشـاند تا از راه آنان کناره گیرد و چون به دامنه کوه ذوحسم رسیدند و خیمه‌ها را برافراشتند، حر بن یزید نیز با هزار سوار از راه رسید، سراپا پوشیده در سلاح، تا آنجا که جز چشمانش دیده نمی‌شد. امام پرسید: «کیستی؟» و حر پاسخ گفت: «حر بن یزید». امام دیگر باره پرسـید: «با مایی یا بر ما؟» و حر پاسـخ گفت: «بل علیکم» آنگاه امام چون آثار تشـنگی را در آنان دید، بنی‌هاشـم را فرمود که سیراب‌شان کنند؛ خود و اسبان‌شان را.

راوی: این حسـین است، سرسلسله تشنگان که دشمن را سـیراب می‌کند... اما هنوز، گاه آن نرسیده است که غزل تشـنه‌کامی کربلاییان را بسراییم...

حر بن یزید نشـان داده است دروغگو نیست. او در جـواب امام که خورجین آکنده از نامه‌های مردم کوفه را در برابر او ریخته بود، می‌گوید: «ما از زمره آنان نیستیم که این نامه‌ها را نوشته‌اند!» حر را در همه روایات مربوط به واقعه کربلا با صفاتی چون صداقـت، شـجاعت، ادب و حفظ حرمت اهل بیـت و بویژه فاطمه زهرا(س) سـتوده‌اند... و اصلاً وقایع کربلا خود شـاهدی اسـت بر آنکه چـراغ فطرت آزادگی و حق‌جویی هنوز در باطن حر، محجوب تیرگی گناه نگشـته و به خاموشی نگراییده اسـت. اما هنوز جای این پرسش باقی است که انسانی اینچنین را با دستگاه حکومتی ارباب جور چـه کار؟ چگونه می‌توان به منصبی کـه حر در دارالاماره کوفه داشـت راه یافت و باز آنچنان ماند که حر مانـده بود؟ «آزادگی» که با پذیرش ولایت ظالمان در یک جا جمع نمی‌شود!

راوی: آنچـه حر را در دسـتگاه بنی‌امیه نگه داشـته، غفلت است... غفلتی پنهان. شاید تعبیر «غفلت در غفلت» بهتر باشـد، چـرا که تنها راه خروج از این چاه غفلت آن است که انسان نسبت بـه غفلت خویش تذکر پیدا کند. هر انسـانی را لیله‌القدری هسـت کـه در آن ناگزیر از انتخاب می‌شـود و حر را نیز شب قدری اینچنین پیش آمد... «عمر بن سعد» را نیز... من و تو را هم پیش خواهد آمد. اگر باب «یا لیتنی کنت معکم» هنوز گشـوده اسـت، چرا آن باب دیگر باز نباشد که: «لعن الله امه سمعت بذلک فرضیت به؟»

حـر گفت: «مـن از آنان که برای شـما نامه نوشته‌اند نیستم. ما مأموریم که از شما جدا نشویم مگر آنکه شـما را به کوفه نـزد عبیدالله بن زیاد برده باشیم». امام فرمود: «مرگ از این آرزو به تو نزدیک‌تر است.» و یاران را گفت تا برخیزند و زین بر اسـب‌ها نهند و زنان و کودکان را در محمل‌ها بنشانند و راه مراجعت پیش گیرند. این سخن در بسـیاری از تواریخ آمده است اما براستی آیا امام قصد مراجعت داشته‌اند؟ هر چه هست، در اینکه لشکریان حر تاخته‌اند و بر سر راه او صف بسته‌اند، تردید نیسـت. امام می‌فرماید: «ثکلتک امک! ما ترید مِنّی؟؛ مادرت در عزای تو بگرید، از من چه می‌خواهی؟»

آنچه حر بن یزید در جواب امام گفته، سخنی اسـت جاودانه که او را اسـتحقاق توبه بخشیده است. روزنه‌ای از نور است که به سینه حر گشوده می‌شود و سفره ضیافتی است که عشق را به نهانخانه دل او میهمان می‌کند. حر گفت: «هان والله! اگر جز تو عرب دیگری این سخن را بر زبان می‌آورد، در هر حال، دهان به پاسخی سزاوار می‌گشودم. کائناً ما کان: هر چه باداباد... اما والله مرا حقی نیست که نام مادر تو را جز به نیکوترین وجه بر زبان بیاورم». جمله ارباب مقاتل و مورخان، حر بن یزید را بر این سخن ستوده‌اند و حق نیز همین اسـت. سخن، ثمره گلبوته دل اسـت و حر را ببین که از دهانش یاس و یاسمن می‌ریزد. این سـخن ریحانی از ریاحین بهشـت است که از گلبوته ادب حر برآمده.

... آنگاه حر چون دید که امام بر قصد خویش سخت پای می‌فشـارد و نزدیک است که کار به مجادله بینجامد، از امام خواسـت راهی را میان کوفـه و مدینه در پیـش گیرد تـا او از ابن‌زیاد کسـب تکلیف کند، راهی که نه به کوفه منتهی شـود و نه به مدینه بازگردد. در بعضی از تواریخ هست که حر بن یزید در ادامه این سخن افزوده اسـت: «همانا این نکته را نیز هشدار می‌دهم که اگر دست به شمشیر برید و جنگ را آغاز کنید، بی‌تردید کشـته خواهید شـد.» و امام در پاسخ او فرموده اسـت: «آیا مرا از مرگ می‌ترسـانید و مگر بیش از کشتن من نیز کاری از شما ساخته است؟ شأن من، شأن آن کس نیست که از مرگ می‌ترسـد. چقدر مـرگ در راه وصول به عزت و احیای حق، سـبک و راحت اسـت! مرگ در راه عزت، نیسـت مگر حیات جاوید و حیات با ذلت، نیست مگر موتی که نشانی از زندگانی ندارد. آیا مرا از مرگ می‌ترسـانی؟ هیهات! تیرت به خطا رفت و ظنی که درباره من داشتی به یأس رسید. من آن کسی نیستم که از مرگ بترسم، نفس من بزرگ‌تر از آن اسـت و همتم عالی‌تر از آن که از ترس مرگ زیر بار ظلم بروم و مگر بیش از کشتن من نیز کاری از شما ساخته است؟ مرحبا بر کشته شدن در راه خدا، اگرچه شما بر هدم مجد من و محو عزت و شرفم قادر نیستید و اینچنین، مرا از کشته شدن ابایی نیست».

پرده سوم: ناشئه‌اللیل

امام، نزدیک غروب آفتاب، اصحاب خویش را گرد آورد تا با آنان سخن بگوید. حضرت علی بن الحسین(ع)، با آن همه که بیمار بوده است، خود را به نزدیکی جمع یاران کشـاند تا سخنان امام را بشنود:

«اما بعد... براسـتی من نـه اصحابی را بهتر و وفادارتـر از اصحـاب خویـش می‌شناسـم و نـه خانـواده‌ای را که بیش از خانـواده‌ام بر برّ و نیکوکاری و حفظ پیوند خانوادگی استوار باشند. خداوند شـما را از جانب من بهترین جزای خیر عنایت فرماید. آگاه باشید که من پیمان خویش را از ذمه شـما برداشتم و اذن دادم که بروید و از این پس مرا بر گرده شما حقی نیست. اینک این شب است که سر می‌رسـد و شما را در حجاب خویش فرومی‌پوشد؛ شب را شتر رهوار خویش بگیریـد و پراکنده شـوید که ایـن جماعت مرا می‌جویند و اگر بر من دسـت یابند، به غیر من نپردازند». سـخن چو بدینجا رسید، یاران را دل از دست رفت و به زبان اعتراض و اعتذار گفتند: «چرا برویم؟ تا آنکه چند روزی بیش از تو زندگی کنیم؟ نه! خداوند این ننگ را از ما دور کند. کاش مـا را صد جان بود که همـه را یکایک در راه تو می‌دادیم». نخسـتین کسی که بدین کلام ابتدا کرد «عباس بن علی» بود و دیگران از او پیروی کردند. امام روی به فرزندان مسلم کرد و آنان را رخصت داد که بروند: «آیا شهادت پدرتان مسلم بن عقیل کافی نیست که می‌خواهید مصیبتی دیگر نیـز بر آن بیفزایید؟» غلیـان آتش درون زلزالی شـد که کوه‌های بلنـد را به لرزه انداخت و صخره‌های سـخت را شکافت و راه آتش را باز کرد. مسلم بن عوسـجه برپا ایستاده، گفت: «یا بن رسـول‌الله! آیا ما آن کسـانیم که دست از تو برداریم و پیرامون تو را رها کنیم در هنگامه‌ای که دشـمن اینچنین تو را در محاصره گرفته است؟ مگر ما را در پیشگاه حق عذری در این کار باقی اسـت؟ نه! والله تا آنگاه که این نیزه را در سـینه دشمن نشکسته‌ام و شمشیرم را بر فرق دشمن خرد نکـرده‌ام، دل از تو برنخواهم کند و اگر مرا سلاحی نباشد، با سنگ به جنگ آنان خواهم آمد تا با تو کشته شوم.» و «سعید بن عبدالله حنفی» به پا خاسـت و گفت: «قسم به ذات خداوند که واگـذارت نخواهیم کرد تا او بداند و ببیند که ما حرمت پیامبرش را در حق تو که فرزند و وصی او هستی، حفظ کرده‌ایم. والله، اگر بدانم که کشته خواهم شـد، آنگاه جان دوبـاره خواهم یافت تا پیکرم را زنده بسوزانند و خاکسترم را برباد دهند و ایـن کردار را ۷۰ بار مکرر خواهند کرد تا از تو جدا شوم، دست از تو برنخواهم داشت تا مرگ را در خدمت تو ملاقات کنم. و اگر اینچنین است، چرا الحال از شهادت در راه تو روی برتابم با آنکه جز یک بار کشـته شدن بیش نیست و کرامتی جاودانه را نیز به دنبال دارد؟»

«سـید بن طاووس» روایت کرده است که در آن حال، «محمد بن بشـیر حضرمی» را گفتند که پسرت را در سرحدات مملکت ری به اسارت گرفته‌اند و او گفت: «عوض جان او و جان خویش، از خالق، جان‌ها خواهم گرفت. دوست نمی‌داشتم که او را اسیر کنند و من بمانم.»... یعنی چه خوب است که اسیری او زمانی رخ نموده است که من نیـز دیری در جهان نخواهم پایید. امام که مقال او شـنید گفت: «خدایت رحمت کند، من بیعت خویش را از تو برداشـتم. بـرو و فرزند خویش را از اسارت برهان». او جواب داد: «درندگان بیابان مرا زنده بدرند اگر از تو جدا شوم و تو را در غربت بگـذارم و بگذرم؛ آنگاه خبرت را از شترسـواران راهگذر باز پرسم؟ نه! هرگز اینچنین نخواهد شد!»

راوی: سفینه اجل به سرمنزل خویش رسیده اسـت و این آخرین شبی است که امام در سیاره زمین به سـر می‌برد. سـیاره زمین، سفینه اجل اسـت؛ سـفینه‌ای که در دل بحر معلق آسمان لایتناهی، همسفر خورشید، رو به سوی مستقر خویش دارد و مسافرانش را نیز ناخواسته با خود می‌برد. ای همسفر! نیک بنگر که درکجایی! مباد که از سر غفلت این سفینه اجل را مأمنی جاودان بینگاری و در این توهم، از سفر آسمانی خویش غافل شوی. نیک بنگر! فراز سرت آسمان است و زیر پایت سـفینه‌ای که در دریای حیرت به امان عشق رها شده است. این جاذبه عشق است که او را با عنان توکل به خورشید بسته است و خورشید نیز در طواف شمسی دیگر است و آن شمس نیز در طواف شمسـی دیگـر و... و همـه در طواف شمس‌الشموس عشق، حسین بن علی(ع)... مگر نه اینکه او خود مسـافر این سـفینه اجل است؟ یاران! اینجا حیرتکده عقل است... و تـا «خـود» باقی اسـت، این «حیرت» باقی اسـت. پس کار را باید به «مِی» واگذاشـت؛ آن می که تـو را از «خویش» می‌رهاند و من و ما را در مسـلخ او به قتل می‌رسـاند. آه! «اِنّ الله شـاءَ اَن یَراکَ قَتیلاً».

گاه هسـت کـه کـس از «خویشتن» رسته اما هنوز در بند «تن خویش» اسـت... تن هم که مقهور دهر است. آنگاه از دهر می‌نالد که:

یا دهر اف لک من خلیل
کم لک بالاشراق و الاصیل
من صاحب او طالب قتیل
و الدهر لا یقنع بالبدیل
و انما الامر الی الجلیل
و کل حی سالک السبیل

این آوای حسـین است که از خیمه همسایه می‌آید، آنجا که «جون» شمشیر او را برای پیکار فردا صیقل می‌دهد. شـعر و شمشـیر؟ عشـق و پیکار؟ آری! شـعر و شمشیر، عشـق و پیکار. این حسـین اسـت، سرسلسله عشـاق، که عَلَم جنگ برداشـته است تا خون خویش را همچون کهکشانی از نور بر آسمان دنیا بپاشد و راه قبله را به قبله‌جویان بنمایاند. آنجا که قبله نیز در سیطره حرامیان خونریز است، عشاق را جز این چاره‌ای نیست.

پرده چهارم: غربال دهر

گفته‌انـد آنـگاه که حـر بن یزیـد ریاحی از لشکریان عمر سـعد کناره می‌گرفت تا به سپاه حق، الحاق یابد، «مهاجـر بن اوس» به او گفت: «چه می‌کنی؟ مگر می‌خواهی حمله کنی؟»... و حر پاسخی نگفت اما لرزشی سخت سراپایش را گرفت. مهاجر حیرت زده پرسـید: «والله در هیچ جنگی تـو را اینچنین ندیده بـودم و اگر از من می‌پرسیدند که شجاع‌ترین اهل کوفه کیست، تو را نام می‌بردم اما اکنون این رعشـه‌ای که در تو می‌بینم از چیست؟»

راوی: تـن چهره‌ای اسـت که جـان را ظاهر می‌کند اما میان این ظاهر و آن باطن چه نسبتی است؟ آنان که روح را مرکبی می‌گیرند در خدمت اهـوای تن، چـه می‌دانند که چرا اهـل باطن از قفس تن می‌نالند؟ تن چهره جان است اما از آن اقیانوس بی‌کرانه نمی بیش ندارد و اگر داشت که آن دلباختگان صنم ظاهر، حسین را می‌شناختند.

محتضـران را دیده‌ای که هنـگام مرگ چه رعشه‌ای بر جان‌شان می‌افتد؟ آن جذبه عظیم را که از درون ذرات تن، جان را به آسمان لایتناهی خلد می‌کشـاند که نمی‌توان دیـد... اما تن را از آن همه، جز رعشه‌ای نصیب نیست. این رعشه، رعشـه مرگ است؛ مرگی پیش از آنکه اجل سر رسـد و سـایه پردهشـت بال‌های ملک الموت بر بسـتر ذلت حر بیفتد... موتوا قبـلَ اَن تَموتوا. اینجـا دیگر این حر اسـت که جـان خویش را می‌سـتاند، نه ملک‌الموت. پیش چشم سرادقات مصفای عشق است، گسترده به پهنای آسمان‌ها و زمین، نورّ علی نور تا غایت‌الغایات معراج نبی و در قفا، گور تنگی تنگ‌تر از پوسـت تن، آن سان که گویی یکایک ذرات تن را در گوری تنگ‌تر از خود بفشارند.

حـر بن یزید، لرزان گفت: «والله که من نفس خویش را در میان بهشت و دوزخ مخیر می‌بینم و زنهار اگر دست از بهشت بدارم، هر چند پاره‌پاره شوم و هر پاره‌ام را به آتش بسوزانند!»... و مرکب خویش را هی کرد و به سوی خیمه‌سرای حسین بن علی بال کشید.

راوی: حـر بن یزیـد ریاحـی تکبیره‌الاحرام خون بسـت و آخرین حجاب را نیز درید و آزاد از بندگی غیر، وارد نماز عشـق شد و این نماز، دائم اسـت و آنکه در آن وارد شـود هرگز از آن فارغ نخواهد شـد: اَلّذینَ هُم عَلی صَلاتِهِم دائِمونَ... و خود جان خویش را گرفت. حر آن کسـی است که حق اذن جان گرفتن را به خود او می‌سـپارد و این اکرم‌الموت اسـت: قتـل در راه خدا. و مگر آزاده کرامت‌منـد را جـز این نیز مرگی سـزاوار است؟ احرار از مرگ در بستر به خدا پناه می‌برند. قدم صدق هرگز بر صـراط نمی‌لرزد؛ حر صادق بـود و از آغاز نیز جز در طریق صدق نرفته بود... احرار را چه‌بسـا که مکر لیل و نهار به دارالاماره کوفه بکشاند اما غربال ابتلائات هیچ کس را رها نمی‌کنـد و اهل صدق را، طوعاً یـا کرهاً، از اهل کذب تمییز می‌دهـد... مکاری چون ضحاک بن عبدالله نیز نمی‌تواند از چشـم ابتلای دهر پنهان شـود... و فاش باید گفت این محضر عظیم حق جایی برای پنهان شدن ندارد.

ضحاک بن عبدالله خود گفته اسـت: «چون دیدم که اصحاب حسـین همه کشته افتاده‌اند و جز «سـوید بن عمرو بن ابی المطاع خثعمی» و «بشـیر بن عمرو حضرمی» دیگر کسـی نمانده اسـت، به او گفتم: یا بن رسـول‌الله، می‌دانی آن عهدی را که بین من و توسـت، من شرط کرده بودم که در رکاب تو تا آنگاه بمانم که جنگجویی با تو هسـت. اکنون که دیگر کسی نمانده است، آیـا مرا حلال می‌داری کـه از تو انصراف کنم؟ و حسین اذن داد که بروم... اسبی را که از پیش در یکی از خیمه‌ها پنهان داشته بودم، سوار شدم و به دامن دشت که پر از دشمن بود، زدم و گریختم...»

راوی: تن ضحاک بن عبدالله همه عاشـورا، از صبح تا غروب، به همراه اصحاب عاشـورایی امام عشق بود، اما جانش، حتی نفسی به ملکوتی که آن احرار را بار دادند راه نیافت، چرا که بین خود و حسین شـرطی نهاده بود. «عبادت مشروط» کرم ابریشمی اسـت که در پیله خفه می‌شود و بال‌های رستاخیزی‌اش هرگز نخواهد رست. این شـرطی بود بین او و حسـین... و اگرچه دیگری را جز خـدای از آن آگاهی نبود اما زنهار که لوح تقدیر ما بر قلم اختیار می‌رود!

«تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده‌پروری داند»

اشاره

حمایت سبک زندگی ایرانی ـ اسلامی از دین اسلام

امیرعلـی جهانـدار: سال‌هاسـت این جمله معروف «سـیدجمال‌الدین اسـدآبادی» را که «به اروپا رفتم اسلام بود مسلمان نبود، به ایران آمدم همه مسـلمان بودند ولی اسـلام نبود!» می‌خوانیم، مجذوب آن می‌شویم و برای آنکه رفتارهای ناصحیح خود را در جامعه سـرزنش کنیـم مادام به یکدیگر گوشـزد می‌کنیم که چه خوب گفـت سـیدجمال‌الدین که چه و چه! اما دریغ از آنکه تأملی ژرف بر آن داشـته باشیم. جمله‌ای که دکتر شریعتی نیز با الفاظ دیگری آن را مطرح کرده اسـت که «مملکت غربی مسلمان ندیدم ولی مسلمانی دیدم، در ملل اسلامی مسلمان دیدم ولی مسلمانی نه!» براسـتی این پارادوکس و تناقض نباید ما را به تأمل وادارد؟ شـاید بتوان مهم‌ترین مساله در این نوع بیان را تاثیر رفتارها و به تعبیر کلان‌تر سـبک زندگی بر نگرش افراد دانست. مفهوم «سبک زندگی» از جمله مفاهیم علوم اجتماعی و علم جامعه‌شناسـی و مردم‌شناسی است که در دهه اخیر بسـیار مورد توجه عالمان علوم اجتماعی و مدیران فرهنگی قرار گرفته است؛ سبک زندگی معنایی است که از به هم تنیدگی و پیوند و نظام‌وارگی و شـبکه‌ای بودن عوامل متعددی که در شیوه‌های زندگی یا اقلیم‌های زیسـتن انسان تأثیر می‌گذارند، به وجود آمده است. تقریباً در اکثر تعریف‌های سبک زندگی می‌توان ۲ مفهوم را یافت که در تعریف سبک زندگی در نظر گرفته شـده است و در واقع هر دو مفهـوم هم، به واژه «سـبک» بازمی‌گردد: اول، مفهوم وحـدت و جامعیت و دوم، مفهوم تمایز و تفارق. به این معنی که سـبک زندگی حاکـی از مجموعه عوامل و عناصری اسـت کـه کم‌وبیش به طور نظام‌مند بـا هم ارتباط داشته و یک شاکله کلی فرهنگی و اجتماعی را پدیـد می‌آورند. همین پیوسـتگی، اتحاد و نظام‌مندی، این کل را از کل‌های دیگر متمایز می‌کند. سـیدجمال‌الدین رفتاری را دیده بود که تقویت‌کننده نگرش دینی او بود. او اخلاق اسلامی را از جمله نظم، راستگویی و... در برخی افـراد که در مغرب‌زمین دیده بود، موید باطن سالم افراد دیده و به تقویت بنیان اندیشه‌ای‌اش کمک کرده بود. همین مساله را به تعبیر دیگر نیز می‌شود داشت که رفتارهای غلط اجتماعی را مبتنی بر نهاد دینی افراد گذاشته به تضعیف دین آنهـا می‌پردازند که در این وجهه مثال‌ها بـه وفور وجود دارد؛ تعمیم خطاهای جزئی به کلیت دینی افراد! همین رابطـه را می‌توان با نگاهی عمیق‌تر و دقیق‌تر مورد مداقه قرار داد و نتایج قابل توجهی گرفت، وقتی یک «سبک زندگی» منبعث از یک منطق دینی باشـد و منطبق با آن عمل شود. چنانچه به عنوان مثال راستگویی، ساده‌زیسـتی، تلاشگری، قناعت، نظم، احترام متقابل در اجتماع، رعایت حقوق و حدود و بسیاری فضایل اخلاقی دیگر که در دین مبین اسلام بر آن تاکید شده، در جامعه در قالب سبک زندگی ایرانی-اسلامی رعایت شود، بـه مجرد آنکه کیفیت زندگـی بالاتر می‌رود، اعتماد و علاقه به ریشه همین سبک زندگی نیز بالاتـر می‌رود و بر عزت آن دین افزوده خواهد شـد. رجوع به روایـات و احادیثی که بویژه در حوزه «امر به معروف و نهی از منکر» نیز صادر شده، موید همین مساله است. از نکات مهم در امر به معروف و نهی از منکر اهل بیت(ع) توصیه آنان به «دعوت عملی به معروف»هاست و خود در خط مقدم عمل به معروف بودند. از حضرت امیرمؤمنان علی(ع) نقل شده است: «من نصب نفسـه للناس اماماً فلیبدأ بتعلیم نفسـه قبل تعلیم غیره و لیکن تأدیبه بسیرته قبل تأدیبه بلسانه و معلّم نفسـه و مؤدبها احق بالاجلال من معلم الناس و مؤدبهم؛ کسی که خود را در مقام پیشوایی و امامت مردم قرار می‌دهد باید پیش از آنکه به تعلیم دیگران بپردازد به تعلیم خویش بپردازد و باید تأدیب کردن او به عملش پیش از تأدیب دیگران به زبانش باشد که معلم و ادب‌کننده خویش به اقدام سـزاوارتر است از کسـی که معلم و مربی مردم است». حضرت امام صادق(ع) فرمود: «کونوا دعاه للناس بالخیر بغیر السنتکم لیروا منکم الاجتهاد و الصدق و الورع؛ امر به معروف عملی همان تجلی عملی اسلام در سبک زندگی اسلامی-ایرانی است که به تقویت و حمایت از بنیان دین کمک‌کننده خواهد بود و هرچه فاصله اقوال دینی با افعال متدینان بیشتر شود، فاصله بین سبک زندگی اسلامی از دین بیشتر شده و لطمه به نهاد دین نیز خواهد خورد».

@vatanemrooz
درشبکه‌های‌اجتماعی